



گفت‌وگوی «جوان» با آزاده جانباز محمد احمدی دستجردی

دوران تلخ اسارت را با خاطره شیرین زیارت کربلا تمام کردیم

■ **اشرف فصیحی دستجردی**

محمد احمدی دستجردی از جانبازان و آزادگان دفاع مقدس است که در اولین مرحله از آزادسازی خرمشهر به اسارت درآمد و هشت سال از عمرش را در اردوگاه‌های دشمن سپری کرد.او که هشت جزء قرآن را در دوران اسارت حفظ کرده است، خاطرات جالبی از حضور در جبهه، مجروحیت و سپس اسارت دارد که بخشی آن را در گفت‌وگو با ما در میان گذاشته‌است.

چند سالتان بود که به جبهه رفتید؟ چه انگیزه‌هایی باعث شد راه جهاد را در پیش بگیرید؟

وقتی به ۱۷ سالگی رسیدم، عملیات فتح‌المبین در جریان بود. آن هنگام حضرت امام خمینی(ره) در یکی از سخنرانی‌هایشان فرمودند جوان‌هایی که می‌توانند، راهی جبهه‌ها شوند و جبهه‌ها را پر کنند. من دوست داشتم درسم را ادامه بدهم. یادم است که زمان برگزاری امتحانات پایان سال بود. با خودم گفتم اگر رهی جبهه شوم از درسم بازمی‌مانم و مردود می‌شوم و اگر نروم حرف امام زمین می‌ماند. مستأصل مانده بودم که چه کنم. به‌هر حال با خودم گفتم نمی‌توانم صدای هل من ناصر یصرنی امام زمام را نشنیده بگیرم بنابراین تصمیم خودم را با پدر و مادرم در میان گذاشتم که آنها هم موافقت کردند. صبح روز بعد راهی مسجد محلمان شدم و با حدود ۱۰ نفر دیگر از بچه‌ها رفتم سناد منطقه ۷ که همان مالک اشتر باشد برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کردیم.

به عملیات فتح‌المبین رسیدید؟

نه؛ وقتی که عملیات تمام شد ما را بردن خط مقدم. قرار شد خط‌نگهدار باشیم و جایگزین نیروهایی بشویم که برای تجدید قوا به عقب برمی‌گشتند. همانطور در جبهه ماندی تا اینکه عملیات الی بیت‌المقدس که همان آزادسازی خرمشهر بود، شروع شد.

در همان عملیات فتح خرمشهر اسیر شدید؟ نحوه اسارتان چطور بود؟

بله؛ در شروع عملیات الی بیت‌المقدس ۴۰ روزی بود که در جبهه بودم. بسا گروهی از رزمنده‌ها پیشروی کردیم تا به یونخانه دشمن رسیدیم. آنجا گلوله‌ای به بالای ران پای چپم برخورد کرد و مجروح شدم. شروع کردم به داد و فریاد کردن که وای من تیر خوردم؛ یکی نشده اینقدر سروسدا می‌کنی، بعضی‌ها چندتا تیر می‌خورند سروسدا نمی‌کنند تو یک تیر خوردی اینقدر شلوغ می‌کنی!بعد یک چغیه به بالای ران پایم بستند که جای زخم خوریزی نکند و مرا بردند در یک سنگری گذاشتند تا جان‌پناه داشته باشم. عراقی‌ها هم از آن طرف پانک کرده بودند. یکی از رفقایم خودش را به من رساند و گفت عراقی‌ها در حال پیشروی هستند و خواست من را با خودش به عقب ببرد. گفتم که مجروح شده‌ام و با پای زخمی نمی‌توانم تکان بخورم. رفیقم اصرار به ماندن داشت اما اصرار من بیشتر از او بود و توانستم راضی‌اش کنم که به عقب برگردد. چون نمی‌توانستم پایم را تکان بدهم از صبح تا بعدازظهر پایم بی‌حس شد. بلند شدم و هر طور بود خودم را کشان کشان رساندم به یک روزنه‌ای که ببینم بیرون سنگر چه خبر است. پیش خودم فکر کردم شب که از راه برسد راهی برای رفتن به عقب پیدا می‌کنم، اما

دیدم کنار هر سنگری یک تانک عراقی ایستاده و اسلأه فراری وجود ندارد. هنگام عصر آرام‌آرام پایم گرم شد و توانستم یک تکانی به پایم بدهم. همان زمان نیروهای عراقی از راه رسیدند و اسیر شدم. آن‌ها چشمانم را بستند و مرا سوار ماشین کردند و در مسیر حدود ۲۰، ۱۰ نفر از رزمنده‌هایی که اسیر کرده و چشمان آنها را هم بسته بودند سوار کردند و ما را به بصره بردند.

فکر اسارت را کرده بودید؟

راستش نه تنها اسارت که به شهادت و جانبازی هم فکر نکرده بودم. حتی وصیت‌نامه هم ننوشته بودم. چون امام خمینی فرمودند هر جوانی که می‌تواند برود جبهه برود و کمک کند من هم راهی شدم. بچه‌ها با ایمان و اعتقاداتی که داشتند در جبهه‌ها حضور داشتند و صداسیما هم فقط گوشه‌ای از جبهه را نشان می‌داد که مثلاً عملیات شده و مارش عملیات را پیش می‌کرد. ریز جزئیات جنگ را نشان نمی‌داد. در جبهه یک روز در سنگر با بچه‌ها دور هم نشسته بودیم که یکی از رزمنده‌ها رو به ما کرد و گفت: فلائی تو شهید می‌شوی و یکی دیگر را گفت تو جانباز می‌شوی. یکی یکی سرنوشت بچه‌ها را گفت تا نوبت به من رسید. گفت: تو اسیر خواهی شد!اینی هم نداشت. معمولی اینها را گفت. خیلی هم ساده و بی‌الایش حرف‌ها را زد و همینطور که حدس زده بود، سرنوشت ما رقم خورد.

دوران اسارت یابانی برای رزمنده‌های ما بود، یا آنجا هم خط مبارزه را ادامه دادید؟

من اغلب دوران اسارت‌م را در اردوگاه‌های موصول ۳ و ۴ بودم. یک مدتی ارشد آسایشگاه شدم ولی بعد تصمیم گرفتم بیشتر فعالیت‌های فرهنگی انجام بدهم و دیگر ارزشی را قبول نکردم. بچه‌ها در اردوگاه‌ها هر کاری از دستشان برمی‌آمد برای استفاده از اوقات و بالا بردن توانایی‌هایشان انجام می‌دادند. دایره‌وار می‌نشستند و کتاب می‌خواندند و بعد در مورد آن کتاب توضیحاتی می‌دادند و اطلاعاتشان بالا می‌رفت. البته زندانیان‌ها اجازه این کارها را نمی‌دادند. بچه‌هایی سروسدا به دور از چشم عراقی‌ها فعالیت می‌کردند. عراقی‌ها حتی اجازه نمی‌دادند نمازهایمان را به جماعت بخوانیم و می‌گفتند هر کس خودش

به‌تنهایی نمازش را بخواند. اولین اسارت کتابی نداشتیم که بخوانیم فقط یک قرآن کوچکی داشتیم که من بعداز نماز صبح نمی‌خوانیدم و می‌نشستم می‌خواندم و با قرآن بیشتر از قبل انس گرفته بودم و سعی می‌کردم آیاتش را حفظ کنم و بعدازظهرها هم برای حفظ قرآن وقت می‌گذاشتم و بعد از مدتی موفق شدم هشت جزء از قرآن مجید را حفظ کنم.

د

بعد از اینکه به ایران برگشتیم، ما را به حرم امام خمینی(ره) بردند. ما فرزندان جان‌بر کف خمینی پس از سال‌ها اسارت حالا باید جای خالی رهبر و مقتدا ایمان را می‌دیدیم و چشمانمان از این داغ بارانی بود و به پهنای صورت اشک می‌ریختمیم و دوست داشتمیم چشمم باز می‌کردیم و یک بار دیگر صدای امام و صورت نورانی ایشان را می‌دیدیم و صدا ایشان را می‌شنیدیم



ساعت بچه‌ها از درد به خودشان می‌پیچیدند. یادم است یکی از سربازهای بعضی چنان شلاق را باشدت به چشم یکی از اسرا زد که چشماش از حدقه در آمد. ما هم از این شلاق‌ها زیاد خوردیم اما مجبور بودیم تحمل کنیم.

شیرین‌ترین خاطره تان چه بود؟

زیارت عتبات عالیات اتفاقی بود که در آن مقطع نصب ما شد و واقعاً سعادت عظیمی بود. اواخر دوران اسارت یک روز ما را برای زیارت نجف و کربلا بردن. آن موقع صحن و رواق حرم امام حسین(ع) بیشتر شبیه یک مسجد بود تا حرم، وقتی به نزدیک در ورودی حرم رسیدیم همگی روی زمین خوابیدیم و سینه‌خیز با تمام وجود و با اشک چشم، رفتمیم تا رسیدیم پای ضریح، جایی که سال‌ها انتظارش را کشیده بودیم و چقدر بچه‌های رزمند در جبهه‌ها می‌خواندند و سینه می‌زدند و کربلا کربلامی‌گفتند. واقعاً در آن لحظه ناب و بی‌نظیر جای همه هم‌زمانمان خالی بود و همچنین یاد شهیدانی که خون پاکشان بر زمین ریخته شد تا راه کربلا آزاد شود. ما بلند شدیم همچون پروانه‌ای به گرد شمع وجود مولایمان گشتیم و قبر شش گوشه آقا همان را بوسه‌باران کردیم. بغض سال‌ها فراق و اسارت را با زیارت اماممان فراموش کردیم. بعد از پنج روز از طرف صلیب سرخ آمدند و مقامات آزادی فراهم شد. ما را با اتوبوس بردند شهر موصل بعد با قطار به بغداد بردند و از آنجا هم ما را سوار اتوبوس کردند آوردن لب مرز خسروی. پس از آن از گیلانغرب و کردستان به طرف کرمانشاه منتقل کردند و از آنجا با هواپیما گذشتند و جو سنگینی در اردوگاه‌ها حاکم شده بود. البته اسارت مملو از خاطرات تلخ و سخت است. اغلب مواقع بچه‌ها را شکنجه می‌دادند. یک وقت‌هایی در زندان را می‌بستند و با هر چه دستشان بود بچه‌ها را تکت می‌زدند. یادر زندان را بازمی‌گذاشتند و می‌گفتند برپوید دستشویی، وقتی می‌رفتم بیرون می‌دیدیم دودیف سرباز کابل و شلاق به دست یک راهرویی درست کرده‌اند و بچه‌ها باید از میان این راهروی وحشت عبور می‌کردند. در طی مسیر باسیم کابل به سر و روی بچه‌ها می‌زدند تا به ته خط برسند و مجدد که از دستشویی برمی‌گشتند باز هم با همان سیم و شلاق‌ها بچه‌ها را می‌زدند تا به زندان برگردند. تا چند

بعد از آزادی مگر کجا رفتید که می‌گویید آزادی‌تان با زیارت شروع شد؟

بعد از اینکه به ایران برگشتیم، ما را سه روز در پادگان قصر فیروزه قرنطینه کردند. سپس ما را به حرم امام خمینی(ره) بردند. آنجا هنوز سافته‌نشده بود و فقط یک ضریح آهنی داشت که به شکل مربع‌های کوچک بود وفضایی بسیار ساده و بدون تجملات داشت. وقتی رسیدیم پای ضریح سینه‌هایمان سنگین از درد فراق بود. ما فرزندان جان‌بر کف خمینی پس از سال‌ها اسارت حالا باید جای خالی رهبر و مقتدا ایمان را می‌دیدیم و چشمانمان از این داغ بارانی بود و به پهنای صورت اشک می‌ریختمیم و دوست داشتمیم چشمم باز می‌کردیم و یک بار دیگر صدای امام و صورت نورانی ایشان را می‌دیدیم و صدایشان را می‌شنیدیم؛ اما حیف که چنین چیزی میسر نبود. بعد از حرم امام و استقبال مردم از آزادگان ما را بردند دیدار رهبر معظم انقلاب حضرت آیت‌الله‌العظمی امام خامنه‌ای. ایشان تازه یک سالی می‌شد رهبر شده بودند. این دیدار در اصل یک نوع تجدید میثاق با جانشین حضرت امام خمینی(ره) و آرام‌ن‌های مقدس انقلاب بود. واقعاً یک خاطره به یادماندنی برایمان رقم زد. آن روزها واقعاً خدایی بود. وقتی من به محل زندگی‌مان در خیابان ۲۰تری منصور تهران رسیدم، جمعیت زیادی آنجا به استقبال آمده بودند. مادرم را بعد از سال‌ها در میان جمعیت دیدم، اما نمی‌توانستم در بین آن جمعیت پیش او بروم و از نزدیک ببینمش. خدا خدا می‌کردم بتوانم به او برسم و او را در آغوش بگیرم. عاقبت آن لحظه رسید. مادرم به قدری خوشحال بود که نمی‌توان آن لحظه راوصف کرد و خدا را شاکر بود.از اینکه بعد از هشت سال مجامدی من را می‌بیند.

یادکرد



روایتی از زندگی شهید قنبر زارع

که در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید

شهید زارع را با بدنی مجروح زنده‌به‌گور کردند

شبان‌اش قطع نمی‌شود. به نفر بعدی اشاره کرد و گفت او قاسم سلیمانی فرمانده لشکر ۴۱ ثلثه(ع) است. جوانی بارش پر پشت بود. جوان کم سن و سال دیگری به اسم محمد کوبیتی بود هم همراهشان بود که در جبهه برای رزمندگان مداحی می‌کرد.»

ایشان در جبهه مرتب حضور دارد و در عملیات‌های زیادی شرکت می‌کند. سال ۱۳۶۵ کربلای ۵ شروع شد. شهید زارع و دیگر نیروها محضوری پر قدرت در جریان عملیات دارند. همه پشت هم و متحد هستند. شهید زارع در جریان عملیات مجروح می‌شود و بعد به شهادت می‌رسد.

به اذعان دوستان شهید، او مردانگی، رفاقت و وفاداری را بیش از شهادت کامل می‌کند. هم‌زمان شهید می‌گویند دست شهید زارع در جریان عملیات مجروح می‌شود، سپس دشمن‌او و دیگر نفرات را محاصره و سپس زنده‌به‌گور می‌کند. هم‌زمانش می‌گویند شهید فرصت به عقب رفتن را داشت ولی به خاطر بیقری نیروها به عقب نیامد و گفت اگر بخواهم به عقب برگردم به پدر و مادرهای این بچه‌ها چه می‌خواهم بگویم. تا آخر خط باید همه با هم باشیم. شهادت قنبر زارع، خانواده را بی‌خبر از او می‌گذارد. خانواده به فکر جانباوری و مجروحیت شهید زارع به زنده‌به‌گور می‌کند. هم‌ج‌ازنگ می‌زند و سرکشی می‌کنند، حتی احتمال شهادت را هم می‌دهند و به سردخانه‌ها هم رنگ می‌زند ولی خبری از عزیزشان نمی‌شود. چند ماه می‌گذرد و هیچ خبری از قنبر نمی‌شود. پس از چند ماه به خانواده اطلاع می‌دهند که بیکر شهیدتان پیدا شده، خودتان را برای تشییع جنازه آماده کنید. اما این بار هم خبری نمی‌شود

تا اینکه بیکر شهید پس از ۱۱ سال و سه ماه در ام‌الرصاص و شلمچه پیدا می‌شود. آنجا مشخص می‌شود دشمن بعضی گروهی از رزمندگان را زنده‌به‌گور کرده است. برادر شهید درباره روزی که خبر پیدا شدن بیکر شهید را شنید می‌گوید: «بنیاد شهید به خاتمه‌ان رنگ زد و گفت ۳۰ شهید آورده‌اند و اولین شهید زارع است. تابوت شهدا را باز کردم و استخوان‌های برادرم را دیدم. جوراب و موهایش هم نبود. بوی عطری از استخوان‌هایش به مشامم خورد.

فرزندان مانده بودند خبر شهادت این که به مادرشان بدهند. مادر پس از شنیدن این خبر، خیلی محکم و استوار برخورد می‌کند و می‌گوید می‌دانسته که یک پسرش شهید می‌شود.
فرزندان مانده بودند خبر شهادت این که به مادرشان بدهند. مادر پس از شنیدن این خبر، خیلی محکم و استوار برخورد می‌کند و می‌گوید می‌دانسته که یک پسرش شهید می‌شود.
فرزندان مانده بودند خبر شهادت این که به مادرشان بدهند. مادر پس از شنیدن این خبر، خیلی محکم و استوار برخورد می‌کند و می‌گوید می‌دانسته که یک پسرش شهید می‌شود.

■ **احمد محمد تبریزی**
تشییع باشکوه شهیدای غواص مردم را بیشتر از هر زمان دیگری متوجه مظلومیت و کار بزرگ رزمندگان در طول هشت سال دفاع مقدس کرد. در جریان دو عملیات بزرگ کربلای ۴ و ۵ در کنار

غواصان رزمندگان دیگری با بدنی مجروح به محاصره دشمن در آمدند و دشمن یعنی با زنده‌به‌گور کرد نشان خانواده شهیدا را در سال‌ها بی‌خبری نگه داشته بود. شهید قنبر زارع نیز یکی از شهدایی است که در جریان عملیات کربلای ۵ با بدنی مجروح به محاصره دشمن درمی‌آید و زنده‌به‌گور می‌شود. بیکر ایشان پس از ۱۱ سال تفحص و به خانواده‌اش داده می‌شود. شهید زارع در اولین روز فروردین ۱۳۴۱ در روستای تازیان بندرعباس به دنیا آمد. پدر خانواده کارگر بود و با رزق حلال فرزندانش را بزرگ می‌کرد. شهید زارع تحصیلاتش را تا سوم راهنمایی در روستای محل تولدش ادامه داد. او از همان زمان به عنوان دانش آموزی

د

تایوت شهیدا را باز کردم و استخوان‌های برادرم را دیدم. جوراب و موهایش هم نبود. بوی عطری از استخوان‌هایش به مشامم خورد. انگشتش‌ها پایش هم بود. روی جوراب‌هایش آثار خون دیده‌می‌شد. مشخص بود که مجروح شده است

فعال شناخته می‌شد و بین تمام دانشجویان پیش‌نمازمی‌ایستاد. سال ۱۳۵۹ به بندرعباس رفت. تازمان گرفتن مدرک دیپلم تحصیلاتش را ادامه داد که بناگاه جنگ تحمیلی اتفاق افتاد و زندگی افراد بسیاری را تحت‌الشعاع قرار داد. با شروع جنگ مدارس و دانشگاه‌ها تعطیل شدند و شهید زارع که جوانی انقلابی و معتقد بود به دنبال راهی برای خدمت به رزمندگان می‌گشت. او در هتل حافظ برای کار امدادگری ثبت‌نام کرد و دوره کوتاه‌مدتی را جهت آموختن لغبای امدادگری دید و بعد راهی جبهه شد. تا سال ۶۳ محضوری فعال در جبهه داشت و از طریق نامه با خانواده مکاتبه و ارتباط داشت.

برادر شهید در خاطره‌ای از شهید می‌گوید: «برادرم یک روز به همراه سه نفر از هم‌زمانش به خانه آمد. صبحانه را خوردند و خوابیدند. بعد برادرم با اشاره به کسی که مشغول راز و نیاز بود، گفت که او حاج حسین خرازی، فرمانده لشکر ۱۴ است و هر جا باشد مناجات

جدول سودوکو

ارقام ۹تا۹راطوری قرار دهید که

در هر ردیف، ستون و مربع های کوچک سه در سه فقط یک بار به کارورند

جدول کلمات متقاطع

■ پاسخ جدول شماره ۵۷۷۸

				۸		۹			
	۹					۲			
	۶	۷		۲					
				۳		۱			
				۲		۷			
	۷			۴		۶			
	۳	۵					۹		۳
							۲	۹	

۷	۴	۵	۳	۸	۶	۱	۲	۹	۷
۸	۱	۵	۳	۷	۲	۹	۴	۶	۵
۳	۸	۷	۱	۶	۵	۲	۹	۴	۷
۵	۳	۷	۱	۶	۵	۲	۹	۴	۷
۸	۱	۵	۳	۷	۲	۹	۴	۶	۵
۳	۸	۷	۱	۶	۵	۲	۹	۴	۷
۵	۳	۷	۱	۶	۵	۲	۹	۴	۷
۸	۱	۵	۳	۷	۲	۹	۴	۶	۵
۳	۸	۷	۱	۶	۵	۲	۹	۴	۷
۵	۳	۷	۱	۶	۵	۲	۹	۴	۷

طراح:علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۷۷۹

از راست به چپ

۱- قانونی در داوری فوتبال - آرد مخصوص تهیه ماکارونی ■ ۲- کف - دلیل آوردن برای اثبات امری ■ ۳- روستا- غلاف کوچک لوله‌ای شکل برای دارو- مسکن ■ ۴- دمل و جوش های ریز بدن - نوعی آچا- نیاز رزروستانی - پدربزرگ ■ ۵- کلاه الف- دشنام- همسر یعقوب- صابون خیاطی ■ ۶- وصله ناپیدا- غذای آبکی - پرستار پسران اعیان قدیم ■ ۷- برگ برنده- از گذشته به آینده در سیر بودن- از شهرهای استان زنجان ■ ۸- الفبای تلگراف- رود مرزی - نوعی خط خوشنویسی - خبرگزاری عربستان ■ ۹- سازمان خواربار و کشاورزی ملل متحد- پرورش گاو و گوسفند- همسایه تهران ■ ۱۰- نگهبان چماقدار در های قدیم- سود نامشروع پول- این شهر کویری در قدیم گلشن نامیده می‌شد ■ ۱۱- خط کش مهندسی- شتر بارکش - همسایه شمالی - باران اندک ■ ۱۲- خجستگی - چرک و کثافت- شیشه آزمایشگاه- جدا و غیر ■ ۱۳- به لباس می‌زدند تا براق شود- ضد زمینی- کار چشم ■ ۱۴- چوب پنبه صنعتی - مکانی در زندان ■ ۱۵- آلت تنظیم در انواع ماشین- اپیدمی

از بالا به پایین

۱- اعداد- جای نشست تماشاگران در تماشاخانه ■ ۲- شکار - آشفته و پریشان ■ ۳- از اسامی یاری تعالی - جاسوسخانه امریکا- برخوردار شدن ■ ۴- عزیز تر از فرزند- آرزو برای بیماران - حرکت کرم گونه- جایز و شایسته ■ ۵- تپه و پشته- دختر گوش- ماست چکیده- یادداشت ■ ۶- سبزی ضد سرطان - نرم و شکننده- تیم فوتبال در ایتالیا ■ ۷- کاراته از هنرهای رزمی این کشور است- کهنه فروش- مهاجم بنام بایرن مونیخ آلمان ■ ۸- چاشنی ساندویچ- مشورت- صندلی راحتی- حرف خطاب ■ ۹- خستگی شدید- خرس چینی- ترشی بادمجان ■ ۱۰- مفاد و معنی- بلند- عقیده انتخاباتی ■ ۱۱- رها- از آفات عبادت- درازترین دماغ- میوه خوب ■ ۱۲- واحد شمارش مو- پدرازدی- خشک مزاج- آلت شالی کوبی ■ ۱۳- پهلوان- پدر- لوح فشرده ■ ۱۴- قطعی برای سکه- ساز جاری ■ ۱۵- از پربرکت ترین آیت قرآن -الایختکی